

خدا جون سلام به روی ماهت...

آخرین قایق



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

آخريين قايق

راضيه خشنود

لورل اسنايدر

سرشناسه: اسنایدر، لورل
Snyder, Laurel
عنوان و نام پدیدآور: آخرین قایق / [نویسنده] لورل اسنایدر ؛ [مترجم] راضیه خسنود.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری: ۴۴۳ص: ۵/۱۴/۵۰۱/۲۱س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۲۳-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: [2017] , Orphan Island
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
Young adult fiction, American-- 21st century
موضوع: شناسه‌ی افزوده: خسنود، راضیه، ۱۳۵۶ - مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۹۶۳/س ۹۶۲/۲/PS۳۶۰۲
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۴۲۸۷۲
۷۰۶۶۵۰۱



انتشارات پرتقال

آخرین قایق

نویسنده: لورل اسنایدر

مترجم: راضیه خسنود

کنترل کیفی ترجمه: پریا لطفی خواه

ویراستار ادبی: سیده سودابه احمدی

ویراستار فنی: زهره حیدری - فرزاد مرادی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا فیضی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۲۳-۴

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۳۵۰۰۰ تومان

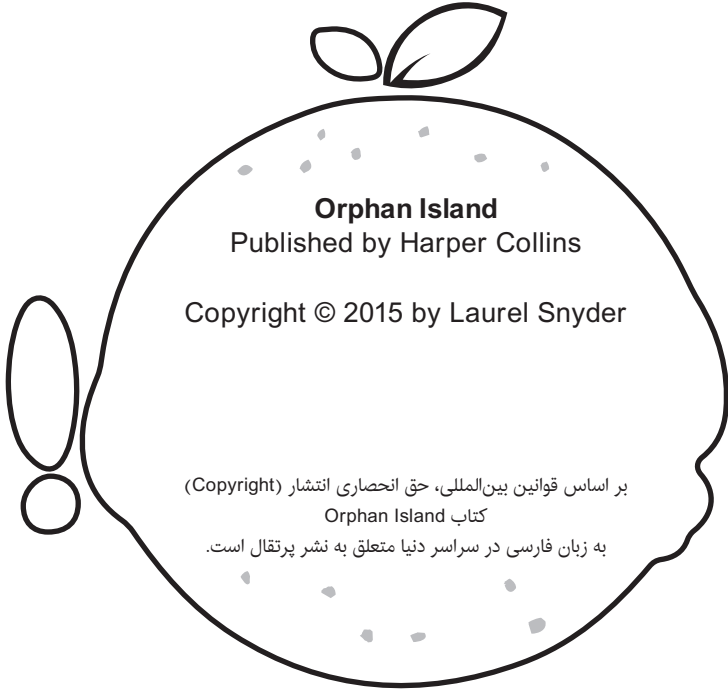


تقدیم به جزیره‌ام: اِما

ل.ا

این ترجمه را تقدیم می‌کنم به عزیزانم هدیه و ریحانه

رخ



Orphan Island

Published by Harper Collins

Copyright © 2015 by Laurel Snyder

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Orphan Island
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.

خواننده‌ی عزیز

من از وقتی دختر بچه‌ی کوچکی بودم و اولین داستان‌هایم را با خط خرچنگ قورباغه می‌نوشتم، رؤیایم این بود که روزی کتابی منتشر کنم. به نظر می‌رسید این راه فوق‌العاده‌ای برای ارتباط با سایر بچه‌هاست، برای حرف زدن با خواننده‌هایی در آن سوی زمان و مکان که مثل خودم عاشق داستان‌ها بودند.

آن موقع، هنوز سفر نکرده بودم. از تمام دنیا فقط گوشه‌ی کوچک شهر خودم را می‌شناختم (بالتیمور، مریلند آمریکا). ولی توانسته بودم با کتاب خواندن از خیلی از مکان‌ها دیدن کنم - مکان‌های واقعی روی سیاره‌مان، و هم‌چنین مکان‌های خیالی و فانتزی. آن‌ها باعث می‌شدند دلم بخواهد سیر و سیاحت کنم و دنیا را ببینم.

رؤیای کودکی‌ام به حقیقت پیوست و امروز من یک نویسنده‌ام. کتاب‌هایم در قفسه‌های کتاب همه‌جای دنیا هستند، و بچه‌هایی که آن‌ها را می‌خوانند اغلب برایم پیام می‌فرستند. با این‌که هنوز سعادت نداشته‌ام ایران را ببینم، احساس خاصی دارم از این‌که می‌دانم همان‌طور که من با خواندن کتاب‌ها ایران را دیده‌ام، حالا بچه‌های ایرانی هم می‌توانند از طریق صفحات کتاب آخرین قایق، با من دیدار کنند. امیدوارم از این داستان لذت ببرید. داستانی که درباره‌ی جزیره‌ی اسرارآمیز من است، مکان خاصی که زاییده‌ی خیال من است.

امیدوارم شما هم داستان‌های خودتان را بنویسید و آن‌ها را با دنیا به اشتراک بگذارید. بی‌صبرانه منتظر خواندنشان هستم.

Your friend,
Laural Snyder

دوست شما لورل اسنایدر

اگر دوران کودکی نداشتیم، هرگز نمی‌توانستیم این قدر زمین را دوست داشته باشیم
جورج الیوت، آسیاب رودخانه‌ی فلاس

فهرست

۱۷	فصل ۱: زنگ و قایق
۲۹	فصل ۲: دو شکل غمگین
۳۹	فصل ۳: انفجار صبح
۴۶	فصل ۴: بچه‌داری
۵۳	فصل ۵: وداع با کفش‌ها
۶۳	فصل ۶: قصه‌های شب
۷۰	فصل ۷: بادسواری
۷۷	فصل ۸: مهارت‌های زندگی
۸۵	فصل ۹: آفرین، جینی!
۹۱	فصل ۱۰: یا شنا کن یا غرق شو
۹۹	فصل ۱۱: حقیقت تلخ
۱۰۹	فصل ۱۲: خواب‌شمار
۱۱۹	فصل ۱۳: دست‌وپا زدن توی آب
۱۳۲	فصل ۱۴: روز خوبی برای غیب شدن

۱۴۵	فصل ۱۵: نوبت بن
۱۵۴	فصل ۱۶: لیمو؟
۱۶۵	فصل ۱۷: آشنایی با لو
۱۷۲	فصل ۱۸: جوهر ماهی
۱۸۲	فصل ۱۹: اتفاقات عجیب
۱۸۸	فصل ۲۰: آشوب درون
۲۰۱	فصل ۲۱: بال‌های باز
۲۱۰	فصل ۲۲: از درون
۲۱۶	فصل ۲۳: تعمیر دنیا
۲۲۲	فصل ۲۴: مار علفزار
۲۳۶	فصل ۲۵: جهت

آخرین قایق





زنگ و قایق

جینی^۱ صدای زنگ را شنید. کتابش را پرت کرد و از جای دنج همیشگی‌اش روی مبل کهنه‌ی قهوه‌ای برخاست و با شتاب رفت سمت در. همین که در هوای غروب، پایش را از کلبه بیرون گذاشت، دوید.

همه داشتند کنار ساحل به سمت خور^۲ می‌دویدند... دنگ‌دنگ طلایی زنگ که در گرگ‌ومیش غروب می‌درخشید، همه را فرا می‌خواند. هشت تا بچه، از دور آتش، از آشپزخانه‌ی صحرایی، یا از کلبه‌هایشان، به سمت زنگ و پسر قدبلندی که زنگ را می‌نواخت، می‌دویدند. هر بار که زنگ به صدا در می‌آمد، همین‌طور بود.

نفس‌نفس‌زنان جلوی خور کنار هم ایستادند. به دریا خیره شدند تا قایقی را ببینند که در غروب آفتاب از راه می‌رسید. قد و نیم‌قد، شبیه ردیفی از تیرک‌های کوتاه و بلند حصار، کنار هم ایستادند و منتظر ماندند. حالا دین^۳ که از همه قدبلندتر بود و کنار جینی ایستاده بود، خم شد و زنگ را آرام گذاشت

1- Jinny

۲- خلیج کوچک

3- Deen

روی قلابش. سم^۱ کوچولو کنار دین ایستاده بود. ایوی^۲ لاغرمردنی طوری با اخم به دریای مواج نگاه می‌کرد که انگار خطایی از دریا سر زده. اوز^۳ و جک^۴ به هم تنه می‌زدند. جون^۵ با قامتی صاف و کشیده به دریا چشم دوخته بود و کنارش، نات^۶ کتابی را محکم در دست گرفته بود و صبورانه انتظار می‌کشید. آخر از همه هم، بن^۷ با همان لبخند طبیعی‌اش، به آب خیره شده بود؛ او یک سال بعد از جینی آمده بود و تقریباً هم‌قد هم بودند.

دین قبل از بقیه قایق کوچک سبزرنگ را دیده بود که کف سفید امواج را کنار می‌زد و از وسط حلقه‌ی مه بیرون می‌آمد. بعد، زنگ را برداشته بود تا با نواختنش بقیه را خبر کند. می‌دانست دوباره وقت جابه‌جایی است و قبل از رسیدن بچه‌ها، مدت کوتاهی تنهایی منتظر مانده بود.

جینی فکر می‌کرد این انصاف نیست. هرچه باشد این بار نوبت خود دین بود که برود. انصاف نبود هم زنگ را بزند، هم تنهایی در ساحل منتظر بماند. جینی کمی به دین نزدیک‌تر شد و دست سردش را گرفت. دین چشم‌های سیاهش را به قایق در دوردست دوخته بود، جینی هم به قایق نگاه کرد. دلش می‌خواست بدانند دین به چه چیزی فکر می‌کند. آرامش عجیبی داشت، انگار اصلاً غافلگیر نشده بود، انگار از قبل منتظر قایق بود. ولی دندان‌هایش را محکم به هم می‌فشرد.

در آن چند دقیقه که قایق سبز وارد خور شد و روی شن‌های ساحل، کنار پای برهنه‌ی بچه‌ها، آشیانه گرفت، همه جا سکوت بود. لحظه‌ی خالی قبل از رفتن فرا رسید. همان ضربان عجیب زمان، وقتی نه بچه داخل قایق را نگاه می‌کردند. هیچ‌کس حرف نمی‌زد. همه فقط خیره شده بودند. خیره به بچه‌ی لرزانی که به آن‌ها زل زده بود.

1- Sam

2- Eevie

3- Oz

4- Jak

5- Joon

6- Nat

7- Ben

جینی می‌دانست خودش باید سکوت را بشکند، دست بچه‌ی توی قایق را بگیرد و پیاده‌اش کند. چون، به هر حال، این یکی مال جینی بود. بچه‌ی او. بعد از دین، جینی از همه بزرگ‌تر بود. از لحظه‌ای که دین به قایق پا می‌گذاشت، جینی رسماً ارشد جزیره می‌شد. ولی انگار نمی‌توانست قدم از قدم بردارد. احساس می‌کرد آماده نیست. انگشت‌های پایش را در شن ساحل فرو برد و دست دین را فشار داد. دین هم در جواب، دستش را فشرد، ولی بعد، رهایش کرد. دست جینی تنها ماند و کنار بدنش آویزان شد.

سال گذشته پسری در قایق بود؛ سم موطلایی که حالا آن طرف دین ایستاده بود و دماغش را بالا می‌کشید. سم همیشه فین‌فین می‌کرد. سم مال دین بود، هر جا دین می‌رفت، مثل سایه پشت سرش می‌دوید. توی کلبه‌ی دین می‌خوابید و همیشه دوروبرش می‌پلکید. دین، همین پسر قدبلندی که حالا این قدر ناگهانی داشت می‌رفت، همه چیز را درباره‌ی جزیره یادش می‌داد.

مسلماً، این تازه‌وارد دختر بود. امسال، سال دختر بود. چشم‌های بهت‌زده‌اش برای صورتش زیادی بزرگ بودند. چانه‌اش می‌لرزد و موی فر سیاهش از نم دریا مرطوب شده بود. دختر خوشگلی بود، ولی این موضوع اهمیتی نداشت. همه‌ی بچه‌ها وقتی با قایق می‌آمدند شبیه هم بودند. دختر یا پسر، چاق یا لاغر، تیره یا روشن. همه خیس و گیج بودند، با آب دماغ آویزان. نمک دریا باعث می‌شد آب دماغشان راه بیفتد.

حالا همه منتظر بودند تا جینی چیزی بگوید. خیلی معطل کرده بود و خودش هم می‌دانست، ولی حرف زدن برایش سخت بود. در لحظه‌ی ترسناکی گیر کرده بود که صدها بار کابوسش را دیده بود. سرانجام، خودش را مجبور کرد قدم بردارد. با پاهای لرزان جلو رفت. دستش را دراز کرد و کف دستش را رو به بالا گرفت. با صدایی که زیادی بلند بود گفت: «هی!» صدایش در گوش‌های خودش زنگ زد. «اسمت چیه؟»

دختر تازه‌وارد به دست جینی زل زد. دهانش را باز کرد و به دوروبرش نگاهی انداخت. بالا تا پایین ساحل را ورنانداز کرد، بعد، دوباره به جینی و ردیف بچه‌های کنجکاو نگاه کرد. سرش را آهسته به چپ و راست تکان داد.

جینی گفت: «بیا. این‌جا چیز ترسناکی وجود نداره. بیا بیرون!» نمی‌خواست مجبور شود به زور پیاده‌اش کند. نمی‌خواست دختر را بترساند، خودش به اندازه‌ی کافی ترسیده بود. بهتر بود خودش از قایق پیاده می‌شد.

دختر تازه‌وارد چند لحظه به جینی خیره شد؛ به اندازه‌ی چند بار با وحشت نفس کشیدن، به اندازه‌ای که آب کم‌عمق زیر پایشان چندتا موج کوچک بزند. همه منتظر بودند. سرانجام، لب باز کرد. با چشم‌های از حدقه درآمده به جینی زل زد و پرسید: «مامان؟»

جینی گفت: «نه. مامان نه. ما این‌جا مامان نداریم، ولی مشکلی پیش نمی‌آد. قول می‌دم. فقط باید پیاده بشی. همین الان!» نمی‌خواست بی‌رحم باشد، ولی تازه‌واردها همیشه اولش همین‌طور بودند. دختر خیلی زود مامانش را فراموش می‌کرد. می‌فهمید به جای مامانش جزیره را دارد. جزیره از مامان بهتر بود.

دختر چشم‌هایش را بست و به هم فشار داد. جینی نفس عمیقی کشید، جلو رفت و خم شد. یک پایش را گذاشت توی قایق. قایق با وزن جینی تکان خورد و کمی لرزید. دختر جیغ زد: «وای!» ولی قایق برنگشت توی آب. قایق هیچ‌وقت برنمی‌گشت.

کسی از سازوکار قایق سر در نمی‌آورد. همیشه از وسط مه غلیظ می‌رسید و در همین نقطه توقف می‌کرد. انگار با طنابی نامرئی کشیده می‌شد. چند دقیقه بعدش هم از همان راهی که آمده بود می‌رفت. قایق به اندازه‌ی هر چیز دیگری مطمئن و قابل‌اعتماد بود، مثل ستاره‌ها.

جینی جلو رفت و بازوهای لاغر دختر را گرفت، به زور از روی چارپایه بلندش کرد و کشیدش لب قایق. بغلش کرد و برد کنار بچه‌ها و همان‌جا

انداختش روی ماسه‌ها. نمی‌خواست این‌قدر محکم او را ببندازد. اما دختر داد زد: «آآخ!»

بعد فکر دختر را از سرش بیرون کرد، چون دیگر وقتش بود. قایق خالی بود و منتظر. جینی برگشت سمت دین و با اخم گفت: «تو... آماده‌ای؟»
دین با تکان سر جواب مثبت داد. موهای بلند لختش روی صورتش تکان خورد. «من‌من کرد.» «فکر کنم... آره دیگه، وقتشه...» قدمی به جلو برداشت و برگشت رو به بچه‌ها. از اول تا آخر صف، تک‌تکشان را ورنانداز کرد.
«خب دیگه...»

سم دوید جلو، سرش را توی شکم دین فرو برد و زد زیر گریه. دین خم شد و دستش را برای دلداری روی سر سم کشید.

«هی، هی، رفیق، من هم دلم برات تنگ می‌شه. ولی لازم نیست گریه‌زاری کنیم. وقتی نوبت شما شد، اون طرف همه‌تون رو دوباره می‌بینم. باشه؟»
کسی جواب نداد. قایق پشت سر دین، با بی‌صبری تکان می‌خورد. دین خم شد و سم را بغل کرد. «من دیگه باید برم، رفیق، مشکلی واسه‌ت پیش نمی‌آد. بقیه مواظبت هستن...» بعد به جینی نگاه کرد، انگار ازش کمک می‌خواست. ولی صدایش بی‌روح بود، تازگی‌ها اغلب صدایش بی‌روح بود. مثل این‌که حرف‌هایش را از قبل حفظ کرده بود. یک‌جورهایی انگار واقعی نبودند. احساس می‌کردی آن‌طوری که باید، از ته دلش حرف نمی‌زند.

قبل از این‌که جینی فرصت کند واکنشی نشان بدهد، بن قدم پیش گذاشت. با اعتمادبه‌نفس از کنار بچه‌ها گذشت و بدون این‌که حرفی بزند سم را بغل کرد و برد. سم هق‌هق گریه می‌کرد، ولی بن با قدم‌هایی استوار رفت به طرف کلبه‌ها. جینی فکر کرد خوش‌به‌حال بن که همیشه می‌داند دقیقاً باید چه کار کند. بن خیلی خوب بود. جینی در این فکر بود که همیشه این‌قدر خوب بودن چه حسی می‌تواند داشته باشد.

جینی فکر کرد، اصلاً خوب شد که سم رفت. هر قدر هم که دین دلداری اش می‌داد، باز هم تحمل این شرایط برای سم آسان‌تر نمی‌شد. تازه، مگر آدم چند بار می‌تواند خداحافظی کند؟ سرانجام، خورشید غروب می‌کرد و دین باید قبل از تاریکی سوار قایق می‌شد. همه این را می‌دانستند.

بعد از بن، بقیه‌ی بچه‌ها هم یکی‌یکی رفتند. با دین خداحافظی کردند، بعضی‌ها بغضشان را قورت دادند، بعضی‌ها گریه کردند... و مثل لشکر شکست‌خورده‌ها به کلبه‌هایشان برگشتند. رفتند غذا بخورند، یا کتاب بخوانند، یا زیر پتوهایشان به خواب سنگین فرو بروند. شب ساکتی در راه بود. همیشه همین‌طور بود. دین گریه نکرد، جینی هم تصمیم گرفت گریه نکند.

بالاخره همه رفتند، به جز دختر جدید که مثل یک توده‌ی کوچک انسانی روی ماسه‌ها نشسته بود، و جینی و دین تنها شدند. دختر آن قدر ساکت بود که انگار اصلاً حضور نداشت. دین هنوز بی‌حرکت و شق‌ورق ایستاده بود و به دوردست نگاه می‌کرد. جینی جلو رفت، آرزو کرد کاش یخ دین ذوب می‌شد، کاش به حالت قبلی اش بر می‌گشت و دوباره مهربان می‌شد. منتظر ماند تا دین حرفی بزند. بهترین دوستش. برادرش. ولی دین حرف نزد.

جینی گفت: «آه!»

از تمام بچه‌هایی که وقت آمدن جینی به جزیره در این‌جا بودند، فقط دین باقی مانده بود. جینی نمی‌توانست آن روز را به خاطر بیاورد، شک داشت دین هم یادش مانده باشد، ولی، در هر حال، موضوع مهمی بود. چون دین، دقیقاً یک سروگردن بلندتر از خودش، در تمام خاطراتش حضور داشت. همراه همیشگی اش حالا داشت می‌رفت و جینی ارشد جمع می‌شد، بلندترین درخت، با طولانی‌ترین حافظه. جینی احساس می‌کرد هنوز آماده نیست.

خوبی جابه‌جایی این بود که کوچک‌ترها هرگز روز ورودشان را به یاد نمی‌آوردند. اغلب با گذشت زمان، ارشدشان را فراموش می‌کردند... همه‌ی

ساعت‌هایی را که با هم گذرانده بودند، همه‌ی درس‌هایی را که با هم یاد گرفته بودند... با هر بار خوابیدن، خاطره‌ها هم محو می‌شدند.

جینی به‌سختی می‌توانست اما، ارشد خودش، را به یاد بیاورد. فقط تصویر مبهمی از موی قرمز، کک‌مک و غش‌غش خنده‌های اما یادش مانده بود. یک دختر قدبلند که وقتی با هم از صخره‌ها بالا می‌رفتند، آن‌قدر محکم دست جینی را فشار می‌داد که استخوان انگشت‌هایش درد می‌گرفتند. احتمالاً سم هم دین را فراموش می‌کرد. باور کردنش سخت بود، ولی این اتفاق‌ها مال وقتی بود که خیلی کوچک بودند. چیزی که فراموش نمی‌شد - تنها چیزی که فراموش نمی‌شد - خود جزیره بود... سال‌ها دویدن در ساحل، آواز خواندن کنار آتش، میوه چیدن از درخت‌ها و ماهی گرفتن از تورها... نمک و شن و آفتاب... فقط چیزهای خوبش را به یاد می‌آوردند.

ولی این جابه‌جایی برای جینی فرق داشت. ته دلش می‌دانست این لحظه را فراموش نخواهد کرد. می‌توانست حک شدن این لحظه را در حافظه‌اش احساس کند. امیدوار بود دین هم همین حس را داشته باشد. نگاهش کرد و چهره‌اش را به‌خاطر سپرد... پوستی نرم با گونه‌های استخوانی. دین همیشه همین شکلی بود؟ جینی دین را در ذهنش با گونه‌های استخوانی مجسم نمی‌کرد. از کی این شکلی شده بود؟

جینی احساس آن لحظه را هم به‌خاطر سپرد... دانه‌های مرطوب شن زیر انگشت‌های خم‌شده‌ی پایش، رفت‌وآمد موج، طعم نمک روی لب‌هایش. لب‌هایش را لیس زد. دین می‌توانست تظاهر کند برایش مهم نیست، ولی جینی نمی‌پذیرفت.

سرش را تکان داد و گفت: «نمی‌خوام بری.»

دین به زور لبخند زد. «خب، یه بار هم شده چیزی رو که می‌خوای به دست نمی‌آری.»

جینی اخم کرد. «این‌طوری حرف نزن. اصلاً بامزه نیست.»

دین مستقیم به چشم‌های جینی نگاه کرد و گفت: «فقط یه ساله، بعدش دوباره می‌بینمت.»

جینی از شنیدن این حرف ناراحت شد. دهانش را باز کرد و هم خودش از حرف‌هایش غافلگیر شد، هم دین. «از کجا می‌دونی؟ تو نمی‌دونی قایق کجا می‌ره. هیچ کس نمی‌دونه. ممکنه تو رو ببره اون طرف دنیا. یا توی شکم یه حیوون درنده‌ی دریایی، مثل جونورهای توی کتاب‌ها. خوبه آدم جلوی کوچک‌ترها روحیه‌ش رو حفظ کنه، ولی واقعاً ممکنه اون قدر روی دریا سرگردون بمونی که از گرسنگی بمیری. مگه نه؟»

دین طوری به جینی خیره شده بود که انگار درست او را به جا نمی‌آورد. با دلخوری گفت: «خب، چه بدرقه‌ی خوبی!»

جینی گفت: «شاید نباید این حرف رو می‌زدم، ولی می‌دونی که حقیقت داره، ولی انگار واسه‌ت مهم نیست. انگار خودت هم دلت می‌خواد بری. یا شاید همین حالا هم رفتی. انگار خیلی وقته رفتی. چرا؟»

دین گفت: «بسه دیگه.» به دیواره‌ی قایق لگد زد. «جینی، موضوع به این سادگی‌ها نیست. نمی‌تونم توضیح بدم چه حسی داره... حتی واسه تو. نمی‌تونی درک کنی...»

«خب بگو، شاید تونستم.»

دین سرش را تکان داد. «نمی‌دونم چطوری توضیح بدم. به هر حال مجبورم سوار قایق بشم و برم. چرا می‌خوای وضعیت رو سخت‌تر کنی؟ چرا الان می‌خوای دعوا راه بندازی؟»

دهان جینی بسته شد، چشم‌هایش را به زمین دوخت. نمی‌خواست اوضاع را برای دین سخت‌تر کند. فقط می‌خواست دین این قدر بی‌خیال نباشد. آهسته گفت: «معذرت می‌خوام. فقط دلم واسه‌ت... خیلی تنگ می‌شه، همین.»

«خب معلومه. من هم دلم تنگ می‌شه. ولی این انتخاب خودم نیست.»

می‌فهمی؟»

جینی لبش را گاز گرفت، سعی می‌کرد دوباره حرف اشتباهی نزند. ولی نتوانست ساکت بماند. «شاید هم باشه. منظورم اینه که، می‌تونی... بمونی.»
دین چشم‌هایش را ریز کرد. «بمونم؟»
جینی به دین نگاه کرد و سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.
دین گفت: «می‌دونی که نمی‌تونم، جینی.»
«چرا؟»
«چون نمی‌شه.» صدای دین خشن و عصبانی بود. «خودت که آواز رو بلدی.» بعد دکلمه کرد:

«نُه بچه در جزیره‌اند، همگی یتیم،
بیشتر از این شوند...»

جینی با خنده‌ای تمسخرآمیز حرفش را ادامه داد. «آسمان سقوط می‌کند؟»
دین شانه بالا انداخت. «آواز که همین رو می‌گه...»
جینی گفت: «موضوع اینه که، آسمون واقعاً سقوط نمی‌کنه. نگاهش کن!»
سرش را عقب برد و به آسمان وسیع بی‌پایان و قابل‌اعتماد بالای سرش نگاه کرد. «تا حالا چیزی از این پایدارتر دیدی؟ اون فقط یه شعر مسخره‌ست. حتی معلوم نیست کی اون رو گفته... احتمالاً سال‌ها پیش یه ارشد، واسه سرگرم کردن کوچک‌ترها. من هم اگه بخوام می‌تونم شعر بگم، حتی یه شعر قافیه‌دار...» لحظه‌ای فکر کرد و بعد ادامه داد. «مثل این...»

«همه باید بروند، از سر ناچاری
به‌جز دین.
او باید بماند، آری.»